

شکوفه

عاشقانه، خونسی
ازدواج اجباری

نویسنده:
هانیه پروین

رمان شکوفه

نویسنده: هانیه پروین

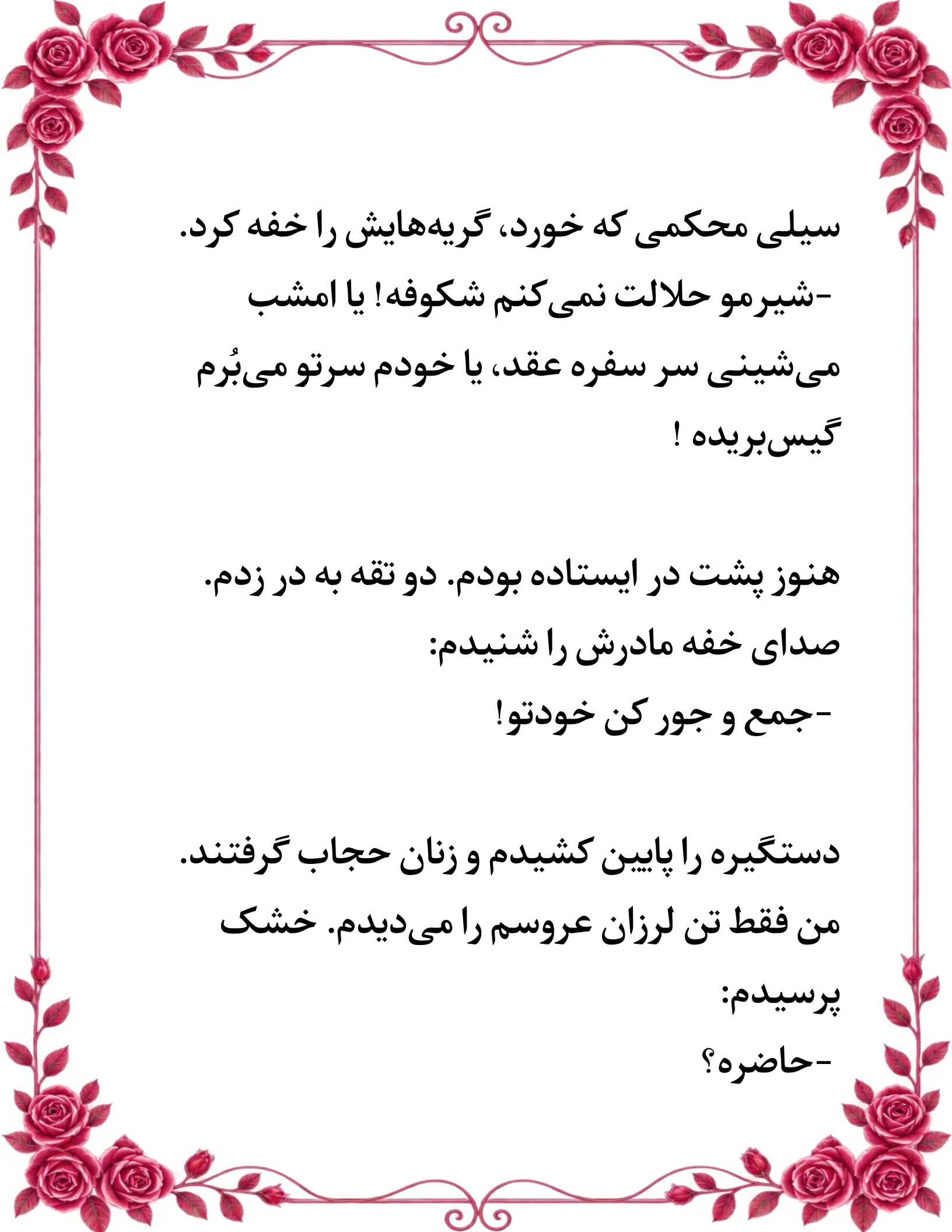
ژانر: عاشقانه، خونبسی، ازدواج اجباری

خلاصه: کل محل طالب بودن واسه تک دختر نجیب
حاج احمد... شانس باهاش یار نبود که گیر من افتاد
! به زور رخت سفید پوشید و منم نشستم سر سفره
عقد... نه از روی عشق! بلکه به هوس انتقام!
آهای عروس کوچولو! اسمت که بره تو شناسنامه،
دیگه نه حاج بابات می تونه نجات بده، نه اون چشای
معصومت...

شما برادر مو گشتید،

سیاه می کنم روزگار نازدخترتونو!

پایان خوش ♥



سیلی محکمی که خورد، گریه‌هایش را خفه کرد.
- شیرمو حلاّت نمی‌کنم شکوفه! یا امشب
می‌شینی سر سفره عقد، یا خودم سرتو می‌بُرم
گیس بریده!

هنوز پشت در ایستاده بودم. دو تقه به در زدم.
صدای خفه مادرش را شنیدم:
- جمع و جور کن خودتو!

دستگیره را پایین کشیدم و زنان حجاب گرفتند.
من فقط تن لرزان عروسم را می‌دیدم. خشک
پرسیدم:
- حاضره؟

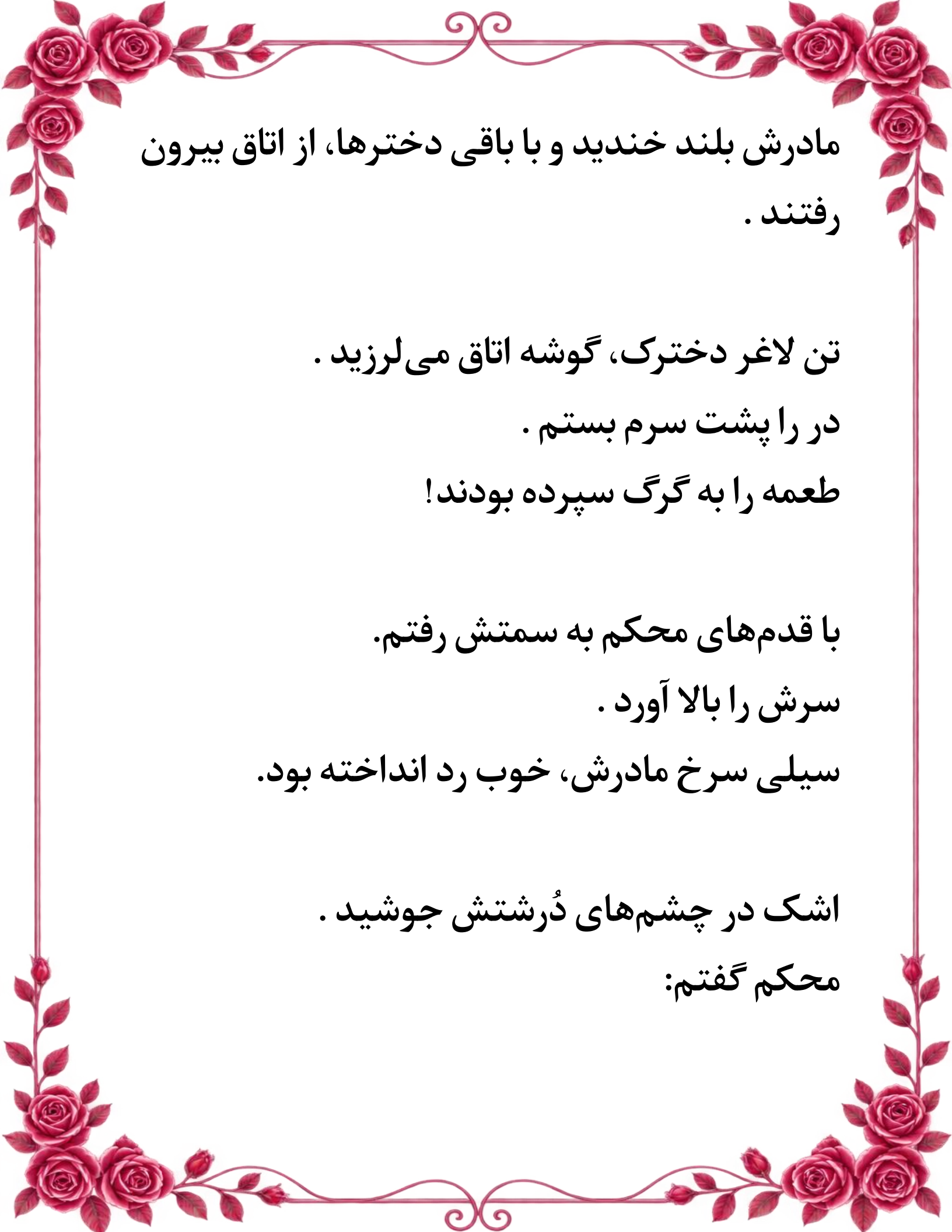
گُل از گل مادرش شکفت، نمی دانست قصدم
چیست .

-هزار الله اکبر! دوماذ از الان بی تابه!

دخترها ریز خندیدند. سرم را پایین انداختم .
-چرا سفید نیوشیدی پسرم؟ شگون نداره تو
همچین روز مبارکی، رخت سیاه تنت باشه.

دندان هایم را به هم فشردم. هنوز چهل روز هم
نشده بود، چه می گفت این پیرزن احمق! بُران گفتم:
-می خوام قبل عقد باهاش حرف بزنم... تنها!

عارم می آمد نام کثیفش را به زبان بیاورم .



مادرش بلند خندید و با باقی دخترها، از اتاق بیرون رفتند.

تن لاغر دخترک، گوشه اتاق می لرزید .
در را پشت سرم بستم .
طعمه را به گرگ سپرده بودند!

با قدم‌های محکم به سمتش رفتم.
سرش را بالا آورد .
سیلی سرخ مادرش، خوب رد انداخته بود.

اشک در چشم‌های دُرشتش جوشید .
محکم گفتم:

-بُر صداتو! گوش کن بین چی میگم
دختر حاجی...

سرش را بلند کرد.

برای اولین بار با دختری که تا چند دقیقه دیگر رسماً
زنم می‌شد، چشم در چشم شدم. من سراپا سیاه
پوشیده بودم و او سفید.

نیشخندم در چشمان خیسش انعکاس یافت:

-دفعه قبلی که دیدمت، داشتی واسه آزادی
داداشت التماس می‌کردی...

دست‌هایم را در جیب‌های شلوار تنگم فرو بردم.

روی شانهاش خم شدم و زمزمه کردم:

-حالا وقتشه واسه آزادی خودت التماس کنی خاله

سوسکه !

دیدم که سرش را عقب کشید و به خودش لرزید.
قطره اشکی از مژه‌اش سقوط کرد و رد سیاهی تا زیر
چانه‌اش کشید.

به آنی اخم کردم و تشر زدم:
- خفه شو! اینجا کسی ناز و نوزتو نمی‌خره، خونه
حاج بابات نیست اینجا... اینو فرو کن تو گوشت!

لبش را گزید، سرعت اشک‌هایش بیشتر شد.
آنقدر ساکت بود که صدایش را به یاد نمی‌آوردم، نکند
لال است؟!!

دستم را بالا آوردم و طره‌ای از موهایش را به نرمی
دور انگشت اشاره‌ام پیچیدم. آرام گفتم:

- فقط دعا کن خاله سوسکه! دعا کن سیل بیاد،
زلزله بشه، دنیا به آخر برسه، اصلاً خراب شه این
خونه رو سرت... ولی اون امضا رو نندازی!

صبر کردم تا لرزش مردمک‌های درشتش را ببینم.
مثل گنجشکی در چنگال عقاب، می‌لرزید.

- چون اگه اون امضاها زده بشه، دیگه خود خدا هم
بیاد پایین، نمی‌تونه نجات بده دختر حاجی!

موهایش را روی شانه‌اش انداختم.

برمی‌گردم تا از اتاق خارج شوم...

هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که ناگهان،

دخترک به پاهایم افتاد!

-تورو خدا... تورو خدا بزار برم !

جا خوردم. بلند هق می زد و به پارچه شلوارم طوری
چنگ زده بود که انگار آخرین راه نجاتش بودم .
صورتش از گریه سرخ شده بود. شدیدتر از روزی
گریه می کرد که با مادرش، جلوی خانه مان نشسته
بودند تا رضایت بگیرند .

-من نمی تونم بگم نه، می گشتم! به خدا که
می گشن... تو می تونی... تو بگو نمی خوای! بگو منو
نمی خوای... تورو خدا ...

به نفس نفس افتاده بود .

انگار هر لحظه ممکن است بی‌هوش شود !
سکوت‌م را که دید، خودش را روی زمین جلو کشید:

-تورو خدا... تورو خدا بزار برم! من نمی‌تونم این
کارو بکنم... نمی‌خوام عروس خونبس بشم! به روح
برادرت قسمت میدم...

این را که گفتم، خون جلوی چشمم پرده کشید!
عقب رفتم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، به
سردی گفتم:

-جای اینکه هذیون بگی، واسه شب اول زندگی
مشترکمون آماده شو... دختر حاجی!

دخترک مشتهای ظریفش را به زمین کوبید و
شدیدتر از قبل، اشک ریخت. بعد از مرتب کردن
کراوات دامادی‌ام، از اتاق بیرون زدم.

خانه اصلاً شلوغ نبود، فقط خانواده من و دخترک
آمده بودند. چهره گریانش وقتی به پایم افتاده بود، از
جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. گوشه‌ای ایستاده بودم
که صدای بابا حواسم را جمع کرد:
-ارکان تو کدوم دریا غرق شدی پسر؟

دندان قروچه‌ای کردم. صاف ایستادم و جواب دادم:

-تو دریایی که شما منو توش انداختین! صدمبار گفتم
رضایت ندین، گوش به من ندادین، گذاشتین خون

یزدان پایمال شه!

بابا دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و نزدیک
آمد. ریش‌هایش سفید شده بود و موهایش کم‌پشت،
اما چشم‌هایش هنوز دقیق بودند.

- جوابِ خون، خون نیست ارکان! تو هم یه روز اینو
می‌فهمی...

پاکت سیگارم را توی جیبم فشردم. سری تکان دادم
و از کنارش گذشتم تا به حیاط بروم و دور از
چشمش، یک نخ بکشم. صدای آرامش را از پشت
سرم شنیدم:

- فقط امیدوارم اون روز خیلی دیر نشده باشه.

به محض اینکه کفش‌هایم را پوشیدم، صدای سلام و
علیک و خوش‌آمد شنیدم. سرم را بلند کردم و دیدم
بله... عاقد اینجا است !

رگ روی پیشانی‌ام، شروع کرد به نبض زدن !
قاتل برادرم، داشت عاقد را به سمت خانه راهنمایی
می‌کرد. حتی آرایشگاه هم رفته بود چون موهایش را
حرفه‌ای حالت داده بودند. از کنارم گذشتند تا وارد
خانه شوند، دست شهروز را گرفتم و عقب کشیدم.
منتظر ماندم عاقد دور شود، بعد گفتم:

-خوب کبکت خروس می‌خونه حرومی !

خنده‌های هیستریک کردم. هنوز هیچی نشده،
رنگ از صورت مردک ترسو پریده بود! کراواتش را
آنقدر سفت کردم که به سرفه افتاد. از میان
دندان‌هایم غریدم:

- فکر کردی قسر در میری؟ من مثل بابام نیستم
شهر روز... منتظر روزی باش که با دستای خودم
جونتو بگیرم!

کراواتش را ول کردم. شهر روز خم شد و به سرفه افتاد.
شانه‌اش را گرفتم و فشردم که صدای آخش بلند شد:

- آیی... آیی... آیی! شکوندیش مرد حسابی! بابا
ناسلامتی من دیگه برادرزنتم!

پلکم از عصبانیت می‌پرید. صدایم ناخودآگاه بلند شد:

- تو آگه مرد بودی، پای گوهی که خوردی
وایمیستادی! مجازات تو قبول می‌کردی... نه که
خواهر تو مٹ گوشت قربونی، پیشکش ما بکنی و در
بری!

چند ثانیه همان طور روبه‌روی شهر روز ایستاده و به
صورت رنگ‌پریده‌اش زل زده بودم. دستم هنوز روی
شانه‌اش بود، پس فشار انگشت‌هایم را بیشتر کردم.
شهر روز دندان‌هایش را روی هم فشرد و با صدای
خفه‌ای گفت:

- ارکان... امشب عروسیته، کوتاه بیا دیگه!

پوزخند زدم و دستم را از روی شانهاش برداشتم.
دندان به هم ساییدم:

- فکر کردی با چهارتا آیه، من و تو فامیل میشیم
شهر روز؟ فکر کردی یادم میره چه گوهی خوردی
عوضی؟!

نگاهش را پایین انداخت. انگار تازه به وخامت اوضاع
پی برده بود؛ اما دیگر دیر بود، خیلی دیر! سبک
گلوش بالا و پایین شد.

- با شکوفه چی کار می کنی؟

خنده کوتاهی کردم. خنده ای که هیچ ربطی به
شادی نداشت.

- کاری که توی جنگ با اسیر می کنن!

رنگ از صورتش پرید. یک قدم جلو رفتم. کراواتش را
درست کردم و آرام‌تر از قبل نجوا کردم:

- نوبت تو هم می‌رسه، اول خواهرت، بعد خودت آقا
شهر روز! یه بلایی سرتون بیارم که حاجی دق کنه از
بی‌آبرویی اولادش!

قبل از اینکه جواب بدهد، صدای پدر از داخل خانه
بلند شد. مرا صدا می‌زد تا کنار آن تن نحیف بشینم و
بله بگویم. شهر روز خودش را عقب کشید و من هم با
نگاه سنگینی، رهایش کردم.

- امشب برو کنار خواهر عزیزت بشین و سیرمونی
نیگاش کن، چون از فردا دیگه این شانسو نداری!
سر سفره عقد نشستم. چادر سفید را طوری روی
دخترشان انداخته بودند که کسی صورت سرخ از

گریه‌اش را نبیند. منی که کنارش نشسته بودم،
می‌شنیدم که از گریه، جانش در آمده. نفس عمیقی
کشیدم، سمفونی آرام گریه کردن آن دختر، حسابی
جگرم را خنک می‌کرد.

- آقای داماد، وکیلیم؟

تصویر صورت اخم آلودم در آینه بزرگ سفره عقد
افتاده بود. صورتی که به شدت شبیه یزدان بود!
چشم بستم تا بتوانم بگویم:

- بله.

کسی دست نزد. بابا به ساعتش نگاه می‌کرد؛
می‌دانستم که جلسه مهمی دارد و هر لحظه ممکن
است مجلس را ترک کند. مادر با همان رخت و لباس

عزا، روی ویلچرش نشسته بود و با چهره ناراضی مرا
می‌نگریست.

عاقد پرسید:

- عروس خانم وکیلیم؟!!

همه سالن ساکت شد. عروس خانم نه نرفت گل
بچیند، نه گلاب آورد و نه زیرلفظی گرفت. سکوت
داشت طولانی می‌شد. عاقد دوباره پرسید:

- عروس خانم وکیلیم؟

صدای نفس نفس زدنش را می‌شنیدم. دست‌های
لرزانش، گوشه چادرش را در مشت گرفته بود. نه
سیل آمد و نه زلزله نجاتش داد، عاقبت، ناچار شد
کاری را بکند که باید:

- ب...له.

عاقده از همه جا بی خبر صلوات فرستاد:

- مبارکه انشاءالله!

چند دقیقه بعد، عقد تمام شد. صدای صلوات و تبریک از گوشه و کنار خانه بلند شد، اما من حتی سرم را هم بالا نیاوردم. دفتر را بستند و امضاها پای برگه نشست. همین. تمام شد. اسم شکوفه رفت کنار اسم من و چیزی که برای خانواده اش شاید نجات پسرشان بود، برای من فقط یک قدم دیگر به سمت انتقام بود.

سرم را به سمت عروسم خم کردم:

- این تازه اولشه!

دیدم که تنش چطور زیر آن پارچه سفید لرزید.

وقتی از خانه بیرون آمدیم، شکوفه چند قدم پشت
سرم راه می‌رفت. کسی جرئت نداشت با من حرف
بزند. در ماشین را باز کردم و بدون اینکه نگاهش
کنم، گفتم:

- بشین.

آرام سوار شد و خودش را به گوشه صندلی چسباند.
تمام مسیر سکوت بود. نه من حرف زدم، نه او. فقط
چند بار صدای نفس‌های لرزانش را شنیدم و هر بار
بیشتر لذت بردم. گوشت به گری رسید و تا
زمانی که زیر دندان‌هایش تکه و پاره نمی‌شد، آرام
نمی‌گرفت!

وقتی رسیدیم، کلید را در قفل چرخاندم و در را باز
کردم. وارد شدم و کت دامادی‌ام را روی مبل

انداختم. شکوفه هنوز دم در ایستاده بود. برگشتم
سمتش.

- قراره همون جا وایسی؟

آرام وارد شد. در را پشت سرش بست و من هم کلید
را روی میز گذاشتم. نگاهش مدام بین من و در
رفت و آمد می کرد. پوزخند زدم.

- دنبال راه فراری؟

سریع چشم هایش را پایین انداخت.
- نه.

چیزی از آن صدای لطیف یا آرایش چشمش باقی
نمانده بود. آنقدر گریه کرده بود که رس تنش کشیده
شده بود. با چندش نگاهش کردم:

- دروغ نگو. از وقتی بله رو گفתי، داری دنبال یه راهی می‌گردی که از دستم فرار کنی.

چیزی نگفت. جلورفتم.

- خبر خوب اینکه... اینجا خونه حاج احمد نیست،
خونه منه! شوهر رسمی و قانونیت! کسی نیست که
واسه خاطر چند قطره اشک، دلش بسوزه و بیاد
نجات بده. از امشب هرچی بگی، هرچی بخوای، هر
تصمیمی که بگیری، نفس بکشی یا بخوای بمیری...
همه رو من تعیین می‌کنم! متوجهی؟!

لب‌هایش لرزید.

- من فقط...

حرفش را بریدم.

- تو فقط هیچی! امشب هم زیادی حرف زدی.

دستم را روی کراواتم کشیدم و با حرص بازش کردم.
هنوز عصبی بودم. از این عقد متنفر بودم، از آن
خانه، از شهر روز، از حاج احمد و بیشتر از همه از این
دختر که حالا اسمش رفته بود توی شناسنامه من.
نگاهم روی صورتش ماند. چشم‌هایش هنوز خیس
بود.

- برو لباس‌تو عوض کن، چه می‌دونم یه کار کن اینقدر
جلو چشمم نباشی.

آرام سر تکان داد و به سمت اتاق رفت. چند قدم
مانده به در، ایستاد. بدون اینکه برگردد، پرسید:

- ارکان...

- ها؟

- امشب...

مکث کرد.

- هیچی.

خنده تلخی کردم.

- نه، بگو! می خواستی پرسی امشب قراره چه

بلایی سرت بیاد؟

سکوت کرد. جلو رفتم تا صدایم به وضوح رعشه به

تنش بیندازد:

- لازم نیست پرسی. خودت می دونی زن و شوهر

برای چی عقد می کنن. مامانت یادت نداده چطور

باید شوهرتو از خودت راضی نگه داری؟!!

شانه هایش لرزید. صدایش خفه بود:

- من نمی خوام.

اخمم درهم رفت.

- نمی‌خوای؟

سرش را پایین انداخت.

- من...

- از خواستن و نخواستن گذشته خاله سوسکه!

امروز خودتو با دستای خودت تقدیم کردی به من!

اشک از گوشه چشمش پایین افتاد. ادامه داد:

- آگه از من بپرسی، اصلاً تصمیم عاقلانه‌ای نگرفتی.

لب‌هایش لرزید. خودش را درون اتاق خواب انداخت

و در را بست. صدای قفل شدنش را شنیدم. ای

دخترک ساده! نمی‌دانست من اگر چیزی را بخواهم،

هزاران در بسته هم نمی‌توانند سد راهم شوند.

چند دقیقه بعد، از اتاق بیرون آمد. لباس سفیدش را

درآورده بود و لباس ساده‌ای پوشیده بود. موهای

طلاییش روی شانه‌هایش ریخته بود و رنگ صورتش
پریده‌تر از قبل به نظر می‌رسید. من روی مبل
نشسته بودم و سیگار روشن می‌کردم. نگاهم که به
او افتاد، سیگار را گوشه لبم گذاشتم.
- بیا اینجا.

ایستاد.

- نشنیدی؟ بیا.

آرام جلو آمد. فاصله‌مان که کم شد، از جا بلند شدم.
این بار خودش عقب رفت. قدمی جلو گذاشتم. یک
قدم عقب رفت. دوباره جلو رفتم تا پشتش به دیوار
رسید.

سرش را بالا آورد و برای اولین بار مستقیم به
چشم‌هایم نگاه کرد. ترس در نگاهش واضح بود.

دستم را کنار صورتش روی دیوار گذاشتم و خم
شدم.

- از من می ترسی؟

لب هایش لرزید.

- آره.

پوزخند زدم و با تفریح به تقلای طعمه در زیر دستم
نگاه کردم. از سیگارم کام گرفتم:

- خوب می کنی، به نفعته بترسی.

دست دیگرم را روی بازوی سفیدش گذاشتم. بدنش
مثل بید می لرزید. طوری به من نگاه می کرد، انگار
جلادش بودم. زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم:

- وقتشه وظیفه همسريتو به جا بيارى، بلدى كه؟

چشم‌هایش را بست. نفسش تند شد. صورتم را
نزدیک بردم، یک نفس تا بوسیدنش، فقط یک نفس
فاصله داشتم. به دست‌هایش نگاه کردم، داشت به
دیوار پشت سرش چنگ می‌زد. اشک همین حالا هم
صورت روشنش را براق کرده بود. بی صدا هق می‌زد.
عقب کشیدم. این دختر، خواهر همان مردی بود که
برادرم را از من گرفتند. قرار نبود به او نزدیک شوم؛
قرار بود نابودش کنم.

دستم را از بازویش برداشتم و یک قدم عقب رفتم.
- لعنتی...

شکوفه چشم‌هایش را باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.
باید چیزی می‌گفتم:

- فکر نکن شانس آوردی! امشب حوصله تو ندارم
ولی هر موقع که بخوام، باید در اختیارم باشی.

دیدم که نفس محبوسش رها شد. از کنارش رد شدم
و روی مبل نشستم. به اتاق خواب گریخت. ساعت
یک نصفه شب بود. حاله از بوی عطرش که در
خانه ام پیچیده بود به هم می خورد.

سیگارم را خاموش کردم و به سقف خیره شدم.
نمی فهمیدم چرا نتوانستم. از صبح برای همین
لحظه نقشه کشیده بودم. می خواستم بفهمد گیر
چه آدمی افتاده، می خواستم از همان شب اول
بفهمد هیچ راه فراری ندارد. اما وقتی نزدیکش شدم،
یک حس کثیف درونم پیچید؛ نه ترحم بود و نه
علاقه... فقط احساس انزجار کردم. انزجار از خودم،
از این ازدواج اجباری، از اینکه قرار بود با زنی که هیچ

علاقه‌ای به او نداشتم زندگی کنم و هر نفسش را
برایش زهرمار کنم.

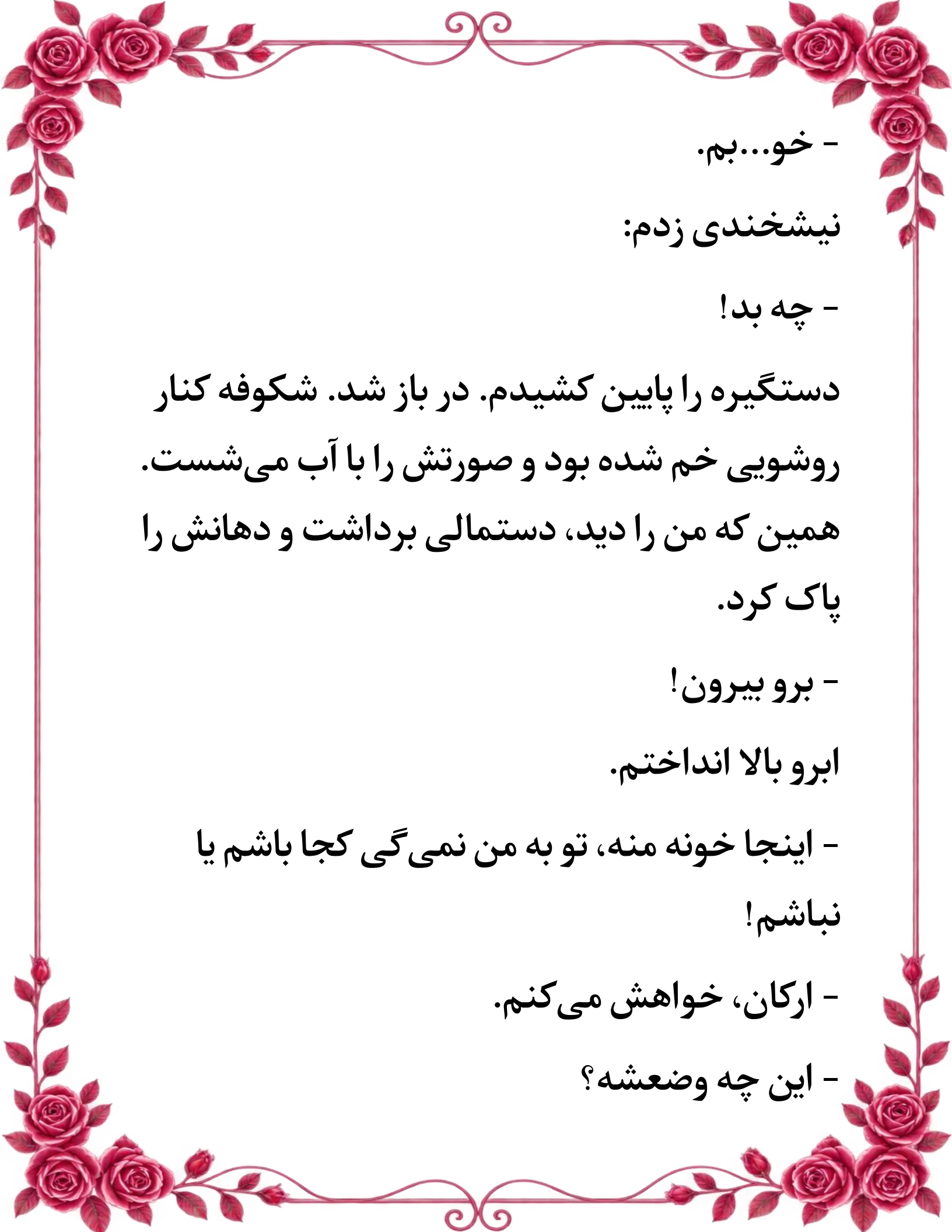
نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای عوق زدن از
سمت اتاق خواب آمد. اخم کردم. دوباره صدای بالا
آوردن شنیده شد. از جا بلند شدم و به سمت صدا
رفتم. در اتاق نیمه‌باز بود، اما شکوفه داخل
دستشویی بود. در زدم. نمی‌توانستم اسمش را به
زبان بیاورم:

- هوی؟ نمُردی که؟!

صدایی نیامد. دو چشم داغم را مالیدم و لگدی به در
زدم:

- چه مرگته؟

چند ثانیه بعد صدای گرفته‌اش آمد:



- خو... بم.

نیشخندی زدم:

- چه بد!

دستگیره را پایین کشیدم. در باز شد. شکوفه کنار
روشویی خم شده بود و صورتش را با آب می شست.
همین که من را دید، دستمالی برداشت و دهانش را
پاک کرد.

- برو بیرون!

ابرو بالا انداختم.

- اینجا خونه منه، تو به من نمی گی کجا باشم یا
نباشم!

- ارکان، خواهش می کنم.

- این چه وضعشه؟

جواب نداد. رنگ پوستش هم‌رنگ مُرده‌ها بود.

- فکر نکن می‌تونی به این سادگیا بمیری و خلاص
شی! تا من نخوام حتی مرگم واست حرومه پس جون
بِگن تا سگ نشدم!

سرش را به دیوار تکیه زد و چشم‌های بی‌جانش را به
مقابل دوخت. چند لحظه ساکت ماند. بعد خیلی
آرام گفت:

- باید یه چیزی بهت بگم.

- بنال!

- ولی قبلش...

صدایش لرزید. نگاه ملتمسش را به من دوخت:

- قبلش قول بده کاری باهام نمی‌کنی.

پوزخند زدم.

- تو هنوز نفهمیدی چرا اینجا، نه؟

سرش را بلند کرد.

- می ترسم.

- پس همون بهتر خفه شی!

اشک از چشم هایش پایین آمد. پشت به او کردم و به
سردی گفتم:

- خواستی عوق بزنی، یه جور بزن من صداتو

نشنوم! نمی خوام بد خواب بشم.

صدای لرزانش را شنیدم:

- ارکان...

بی توجه به او، به اتاق نشیمن برگشتم. پیراهنم را
درآوردم و روی مبل دراز کشیدم. خواب به چشمم
نمی آمد. تا صبح دیگر صدای عوق زدنش را نشنیدم.

ساعت شش صبح بود که دوش گرفتم و برای
برداشتن لباس، به اتاق خوابم رفتم. تخت خالی بود!
چشمم گرد شد. دخترک خیره سر فرار کرده بود؟!
همان لحظه صدایی شنیدم:

- نمی خوام زنش شم...

تخت را دور زدم و دیدمش. نفس خلاصی کشیدم.
کنار تخت روی زمین خوابیده و ملحفه را تا زیر
گلویش پایین کشیده بود. فکر می کرد آن ملحفه
می تواند او را از خشم من حفظ کند؟ دیشب چه
مرگم بود نمی دانم، ولی امشب دیگر نمی توانست
قسر در برود.

با انزجار از اتاق بیرون زدم تا کابوس ببیند، سپس
خانه را ترک کردم. باید به شرکت می رفتم. تمام روز
در ذهنم، سودای انتقام داشتم. به هزار و یک روش

برای آزار دادن آن موجودِ زیادی ضعیفِ توی خانه
فکر می‌کردم.

ساعت هفت بود که آخرین امضا را انداختم، گُتم را
برداشتم و به سمت خانه راندم. در را که باز کردم،
بوی قورمه‌سبزی در مشامم پیچید. آرام به طرف
آشپزخانه رفتم و دیدمش. متوجه ورودم نشده بود و
داشت جلوی گاز به قابلمه نگاه می‌کرد:

- چرا اینقدر روغنی شد این؟ مطمئنی اندازه‌ها رو
درست گفتی؟!

فکر کردم مادرش پشت تلفن است اما با بلند شدن
صدای رباتی، متوجه شدم مخاطبش هوش
مصنوعیست. با چهره بی‌روح تماشایش کردم. هوش
مصنوعی چند توصیه دیگر هم به او کرد و آخرِ
صحبت‌هایش گفت:

- امیدوارم به شام عالی برای شوهرت بپزی شکوفه،
نوش جان!

تلفنش را خاموش کرد و روی کابینت سُر داد.

- شوهر خر کیه! این بابا منو درسته قورت میده... یا
امام زمان، خراب نشه!

اخم‌هایم در هم شد. با صدای بلندم به هوا پرید:

- داری چه غلطی می‌کنی؟!

با تته پته به سمتم برگشت. رنگ از صورتش پرید و
لب‌هایش می‌لرزید. نمی‌توانست درست حرف بزند:

- من... هیچی... شام... یعنی... قورمه‌سبزی...

از سر تا پایش نگاه حقارت آمیزی انداختم:

- پیش خودت چی فکر کردی خاله سوسکه؟! واقعا

خیال کردی به غذایی که بپزی لب میزنم؟!!

سرش را به زیر انداخت. دست‌های کوچکش را مشت
کرد و همین هم به من جسارت داد تا صدایم را بالاتر
ببرم:

- توهم زدی؟ نکنه خیال کردی اگه کدبانو باشی،
یادم میره داداش پفیوزت چه غلطی کرده؟

خنده ناباوری کردم. جلو رفتم، درست وسط
آشپزخانه مقابلش ایستادم و قابلمه قورمه‌سبزی را با
دستمال برداشتم. توجهش جلب شد. نگاهش را بالا
آورد. چهره‌ام را جمع کردم و با خونسردی تمام
گفتم:

- خوب تماشا کن دختر حاجی!

سپس قابلمه را واژگون کردم و تمام قورمه سبزی،
کف آشپزخانه ریخت. چند قدم عقب رفت تا روی
پایش نریزد. با وحشت تماشا کرد و لب زد:

- نه...

پوزخندی زدم. قابلمه خالی و روغنی را به گوشه‌ای
انداختم که صدای بدی تولید کرد. در خودش جمع
شد. به شلوarm اشاره کردم که لکه‌های سبز روی آن
بود:

- ببین با کت و شلوarm چی کار کردی!

چشم‌های ناباور و دودوزنش را به من دوخت.
اشک‌هایش آنقدر سریع کل صورتش را خیس کرده
بود که جا خوردم. فریاد زدم و او دست‌هایش را روی
گوش‌هایش گذاشت:

- اینقدر گریه نکن، حالمو به هم زدی! گندی که زدی
رو تمیز کن!

او را وسط آشپزخانه کثیف رها کردم و خودم به حمام
رفتم تا دوش بگیرم. وقتی در را بستم و آب داغ را باز
کردم، نفسم را آرام به بیرون فوت کردم.

دستی روی صورتم کشیدم. این فقط اول راه بود! آن
دخترک کم عقل را به چنان جنونی می رسانم که به
مرگ راضی شود. دختر حاجی، به ازای برادر من،
جسد در برابر جسد... عادلانه بود.

وقتی حوله پیچ از حمام بیرون زدم، مستقیم به
آشپزخانه رفتم. سرامیک ها بوی مواد شوینده گرفته
بود و دخترک در میان نبود. پوزخندی زدم، از خودم
راضی بودم.

به اتاق خواب رفتم تا لباس عوض کنم. جلوی کمد
ایستادم و به محض اینکه حوله را از کمرم باز کردم،
صدای جیغ شنیدم:

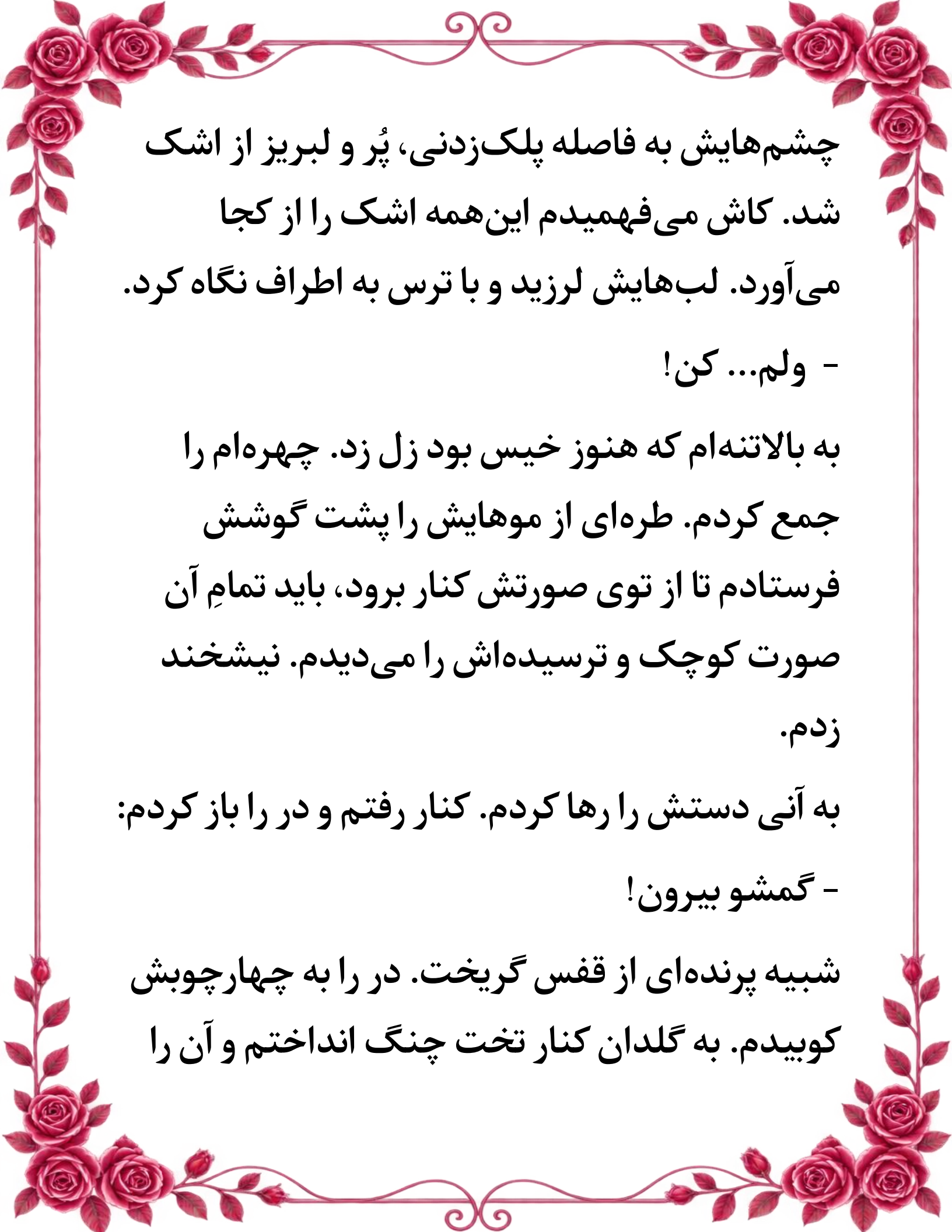
- وایستا من برم بیرون بعد!

لعنتی آنقدر ریزه میزه بود که ندیدم کنار تخت
نشسته است. حوله را بستم و به طرفش رفتم.
داشت از اتاق فرار می کرد. مچ دستش را کشیدم و
بین او و در اتاق ایستادم. با اخم گفتم:

- کجا کجا؟

خواست دستش را عقب بکشد اما من محکم تر
گرفتم. به چشم های درشت و نگرانش نگاه کردم.
نجوا کردم:

- کدوم زنی از شوهرش فرار می کنه هوم؟



چشم‌هایش به فاصله پلک‌زدنی، پُر و لبریز از اشک
شد. کاش می‌فهمیدم این همه اشک را از کجا
می‌آورد. لب‌هایش لرزید و با ترس به اطراف نگاه کرد.
- ولم... کن!

به بالاتنه‌ام که هنوز خیس بود زل زد. چهره‌ام را
جمع کردم. طره‌ای از موهایش را پشت گوشش
فرستادم تا از توی صورتش کنار برود، باید تمام آن
صورت کوچک و ترسیده‌اش را می‌دیدم. نیشخند
زدم.

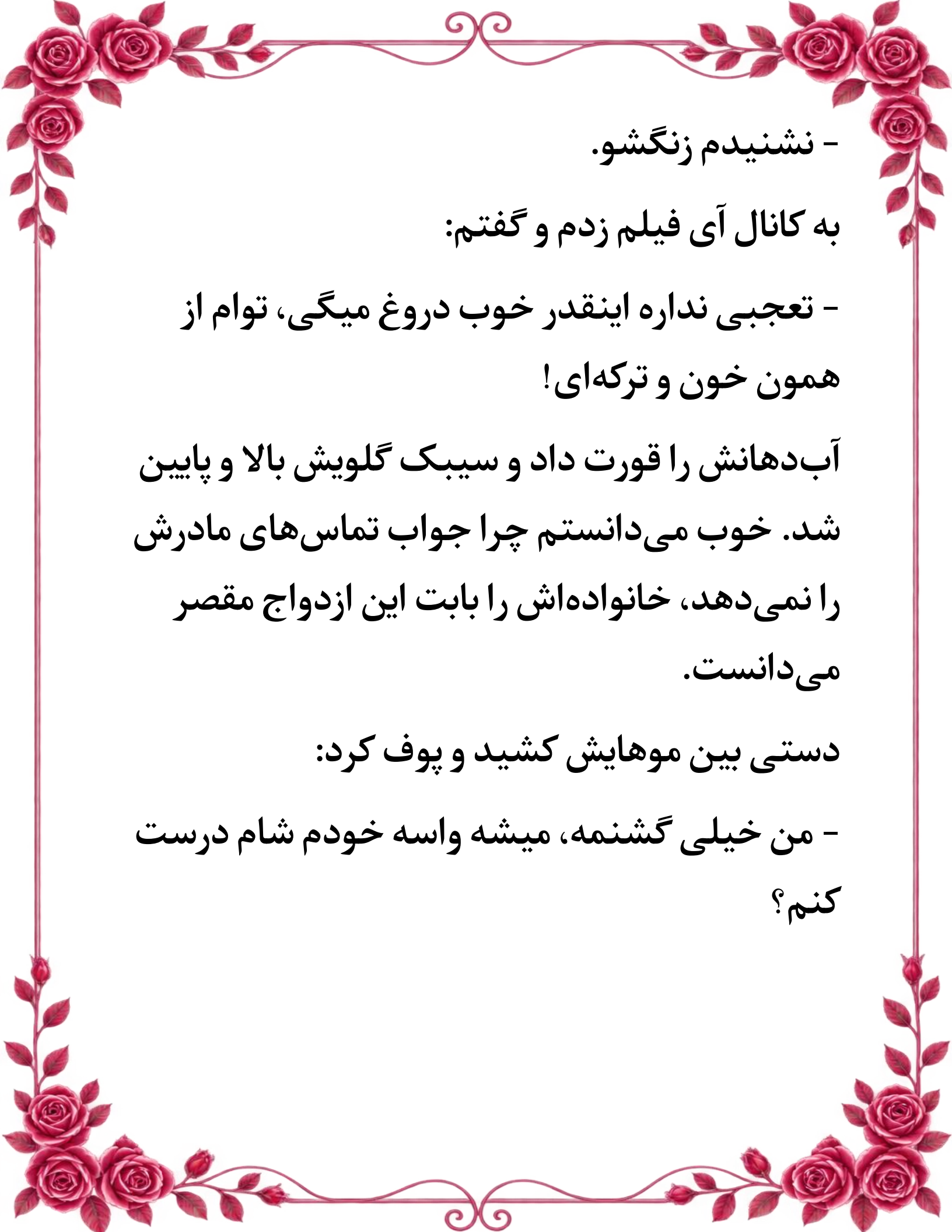
به آنی دستش را رها کردم. کنار رفتم و در را باز کردم:
- گمشو بیرون!

شبه پرنده‌ای از قفس گریخت. در را به چهارچوبش
کوبیدم. به گلدان کنار تخت چنگ انداختم و آن را

محکم به دیوار کوبیدم. گلدان چینی هزار تکه شد و
ردش روی دیوار باقی ماند. درست مثل ردی که روی
قلب من مانده بود و خوب نمی‌شد! حاله از این خانه
و دخترک سر به هوای درونش به هم می‌خورد.

لباس‌پوش از اتاق بیرون رفتم و جلوی تلویزیون
نشستم. خاله سوسکه داشت بی‌حوصله توی
گوشی‌اش نگاه می‌کرد. با ورود من، گوشه مبل سه
نفره توی خودش جمع شد و زانوهایش را بغل گرفت.
وقتی دید نگاهش نکردم و کاری با او ندارم، نفس
راحتی کشید که از چشمم دور نماند. همینطور که
کانال‌ها را بالا و پایین می‌کردم، گفتم:

- به مامان جونت زنگ بزن بگو نخوردمت! امروز
سرویسم کرد یه بند زنگ و پیام داد. چرا جوابشو
نمیدی که به من زنگ بزنه؟



- نشنیدم زنگشو.

به کانال آی فیلم زدم و گفتم:

- تعجبی نداره اینقدر خوب دروغ میگی، توام از

همون خون و ترکه‌ای!

آب‌دهانش را قورت داد و سبک گلویش بالا و پایین
شد. خوب می‌دانستم چرا جواب تماس‌های مادرش
را نمی‌دهد، خانواده‌اش را بابت این ازدواج مقصر
می‌دانست.

دستی بین موهایش کشید و پوف کرد:

- من خیلی گشمنه، میشه واسه خودم شام درست
کنم؟

طوری نگاهش کردم که خفه شد. سرش را پایین انداخت. بلند شد و به اتاق خواب پناه برد. هر چقدر کمتر چشمم به چشمش بیوفتد، بهتر بود.

با بلند شدن صدای زنگ خانه، پایین رفتم و غذا را تحویل گرفتم. به خان هبرگشتم، روی مبل نشستم و ظرف یکبار مصرف را باز کردم. همیشه

چلوکوبیده‌های این رستوران را دوست داشتم.

غذایم را خوردم و با فکر به اینکه دخترک گرسنگی می‌کشد، نوشابه‌ام را سر کشیدم و لبخند زدم.

ساعت ده شب بود که با مشت به در کوبیدم و گفتم:

- بیا بیرون باید حرف بزنیم!

روی مبل تک نفره نشستم و ریشم را خاراندم. فقط چند روز تا چهل‌م یزدان باقی مانده بود، بعد از شر

این ریش و سبیل خلاص می شدم. امید داشتم تا آن
روز از دست دختر حاجی هم خلاص شوم.

از جلویم رد شد. یک دست بلوز و شلوار لیمویی
رنگ پوشیده بود. که در گرمای تابستان، نوبرانه بود.
پوزخند زدم. مقابلم نشست و به دست هایش خیره
شد.

- این خونه یه سری قوانین داره دختر حاجی،
قوانینی که به نفعته رعایتشون کنی!

سرش را بالا آورد. اه! چرا موهایش را جمع نمی کرد تا
اینقدر توی صورتش نیایند؟ لب هایم را به هم
فشار دادم و گفتم:

- قانون اول، هر کاری می خوای بکنی، باید قبلش از
من اجازه بگیری...

توی صورتش زل زدم و تاکید کردم:

- هرکاری!

ادامه دادم:

- بفهمم بدون اجازه من جایی رفتی، کاری کردی،
حرفی زدی، یا آب خوردی... فاتحه ت خوندس!
سرش را تندتند تکان داد. همیشه اینقدر آرام بود؟
چانه ام را بالا دادم و گفتم:

- قانون دوم، دانشگاه و کار و باشگاه و هر کوفت
اضافه دیگه ای تعطیله! می شینی تو خونه تا وقتی
من بگم.

حالا می توانستم استیصال نگاهش را بخوانم. حدس
می زدم از آن دسته دخترهایی باشد که به تحصیلات

اهمیت می دهند. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید،
اما صدایی خارج نشد.

- قانون سوم و مهمترین قانون!

درنگ کردم تا جان به لبش کنم. خوب به صورتش را
نگاه کردم تا وقتی این را می گویم، حالت صورتش را
به خاطر بسپارم.

- حق نداری به یک مرد دیگه حتی نگاه کنی! ولی
من آزادم روابط خارج از ازدواجمو داشته باشم.

چشم هایش گشاد شد. داشتم دست روی نقطه
ضعف دختر حاجی می گذاشتم، آبروی خودش و
پدرش! این بار نتوانست ساکت بماند:

- روابط خارج از ازدواج... یعنی چی؟!

لحظه‌ای مکث کردم. با نیشخندی که مزه حرفم را
تلخ‌تر می‌کرد گفتم:

- یعنی بعضی شب‌ها ممکنه خونه نیام... خیلی شب‌ها!
نور در چشمانش خاموش شد. سرم را بالا گرفتم و
ابرو بالا انداختم:

- فقط گفتم که در جریان باشی و بیخودی نگران
نشی!

- نمیشم.

این حرفش به مزاجم خوش نیامد. نفس صداداری
کشیدم.

- بدون من حق نداری بیرون بری، تو بگو دم در! جلو
ننه بابات گریه و زاری راه بندازی، خونتو می‌ریزم
خاله سوسکه! فقط کافیه به گوش خونوادم برسه

داره عذابت میدم... اون موقعست که فندک
می گیرم زیر زندگیت، خودتو با خونوادت باهم نابود
می کنم!

هر لحظه بیشتر در خودش فرو می ریخت. پوزخندی
زدم. آرام پرسید:

- تموم شد؟

- هر چی کمتر جلو چشمم باشی، به نفعت!

بلند شد و به تندی از مقابلم گذشت.

- در ضمن...

درست کنارم متوقف شد. مشت های کوچکش را از
گوشه چشم می دیدم که می لرزیدند. بلند شدم و
مقابلش ایستادم. برای اینکه اذیتش کنم، تا جایی که
می توانستم نزدیکش شدم.

- پخت و پر و تمیزکاری خونه هم باید سر وقت انجام
بشه.

دلخور نگاهم کرد.

- مگه من خدمتکارتم؟!!

سرم را جلو بردم و بیخ گوشش لب زدم:

- می‌خوای زنم باشی؟

از او فاصله گرفتم. دستش را جلوی دهنش گرفته
بود.

- حالم اینقدری ازت به هم می‌خوره دختر حاجی، که
اگه دستم اشتباهی بهت بخوره، از جا می‌کنمش!
پس...

وسط حرفم عوق زد و به سمت دستشویی دوید.
صدای بالا آوردنش را می‌شنیدم. خشکم زد. این

دختر چه مرگش بود؟ به یاد حرف دیشبش افتادم: "
قبلش قول بده کاری باهام نمی‌کنی... " می‌خواست
چیزی به من بگوید اما نگفت.

با حال نزار از دستشویی بیرون آمد. دستش را به
دیوار گرفته بود و روی قدم‌هایش تاب می‌خورد،
مشخص بود سرگیجه دارد.

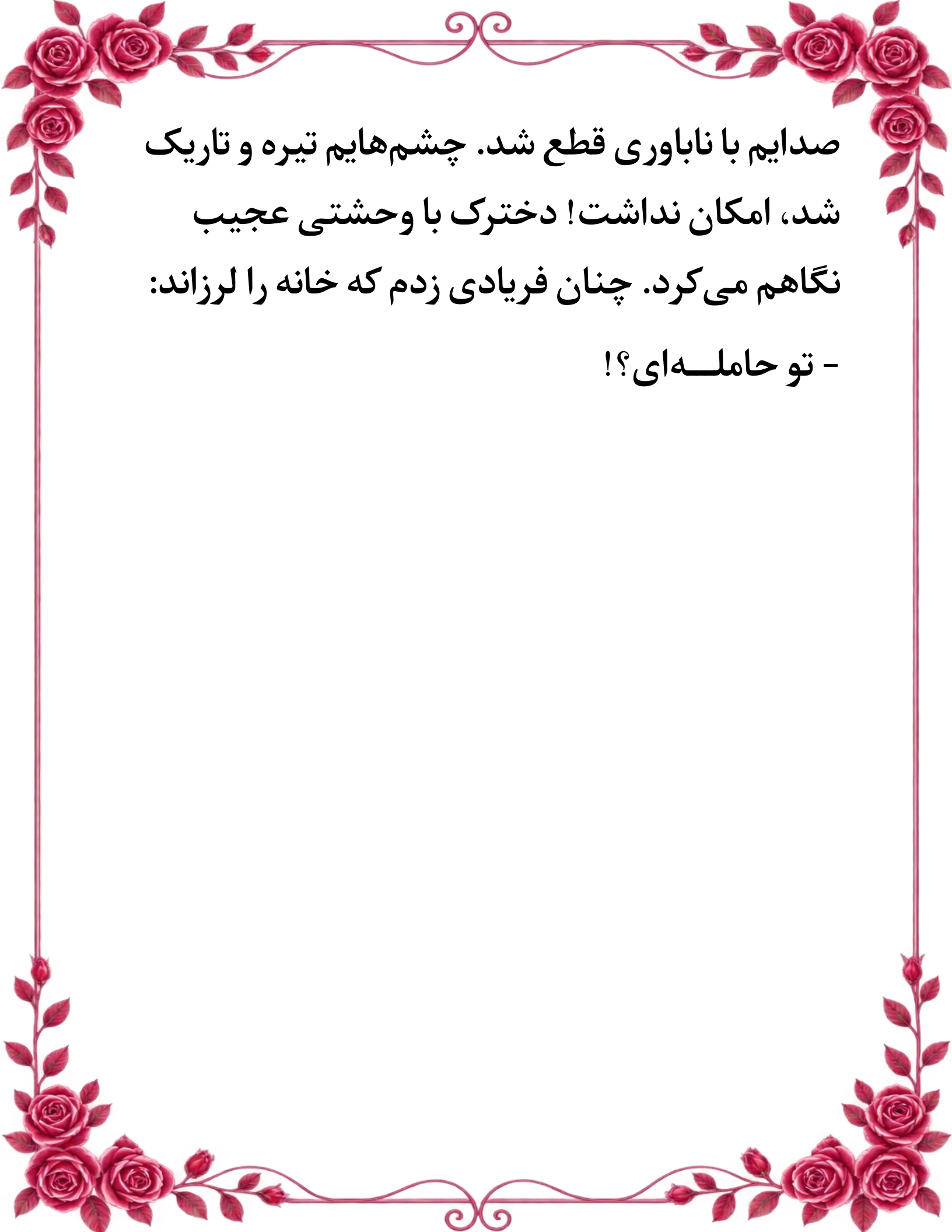
- یه مرگیت هست تو!

نگاهش را بالا آورد. انگار جانش را عوق زده بود که
نحیف‌تر به نظر می‌رسید. آرام گفت:

- میشه دیگه این عطرو نزنم؟

جا خوردم. دست به سینه پرسیدم:

- عوق زدن تو چه ربطی به عطر من داره؟ مگه زنِ پا
به ماهی که...



صدایم با ناباوری قطع شد. چشم‌هایم تیره و تاریک
شد، امکان نداشت! دخترک با وحشتی عجیب
نگاهم می‌کرد. چنان فریادی زدم که خانه را لرزاند:
- تو حامله‌ای؟!!

برای دریافت فایل کامل رمان،
روی لینک پایین کلیک کنید:

خرید رمان شکوفه